



دردمند

«آزادگان ایرانی در طول مدت اسارت، گذشته از مدیریت خوشنویس و غیر انسانی ما موران عراقی، شاهد شکل‌گیری طبیعی رهبری معنوی در درون مجموعه خویش نیز بودند. این رهبری دستاوردهای مبارکی به ارمغان آورد. که بارزترین آنها به حداقل رساندن ضایعات و لطمات روحی و جسمی آزادگان بوده است. گفت و گویی که می‌خوانید شامل مصادیقی است که این ادعا را تأیید می‌کند.»

«چالشهای ادارهٔ اردوگاه» در گفت و شنود با آزاده طایفه نوروز

اردوگاه را شورایی اداره می‌کردیم...

قبل از اسارت چه مسئولیتی داشتید؟

در سال ۱۳۵۹ به عنوان فرمانده سپاه همدان به جبهه رقتم، مأموریت من ساماندهی نیروهای مرزی قصر شیرین و سرپل ذهاب بود. تقریباً سه ماه بود که برادران سپاه در سه پاسگاه نوری نزدیک مرز ایران و عراق مستقر بودند، ولی بچه‌های سپاه همدان از شهرهای نهاوند، ملایر، توپسراکان از یک‌سال قبل آنجا مستقر بودند. به دلیل خطر حمله عراقیها در آن قسمت مرز، حضور ما در آنجا به طور مستمر بود. آخرین تدبیری که برای بچه‌های سپاه ایجاد اندیشیدیم تقلیل دادن سه پاسگاه به یک پاسگاه بود. چون تقریباً ۲ الی ۳ ماه در آنجا حضور داشتیم، در اواخر شهریور و اوایل مهر، با بنی صدر برنامه‌ای داشتیم و به او گفتیم که حضور ما بدین شکل معنا ندارد ما در یکی از قسمت‌های آسیب پذیر هستیم و باید عقب‌نشینی کرده و محل دیگری را برای خود جستجو کنیم تا بتوانیم جلوی حمله عراقیها را بگیریم، ولی متأسفانه توجهی نشد.

کجا اسیر شدید و احساس شما در لحظهٔ اسارت چه بود؟
من سرپل ذهاب اسیر شدم وقتی ارتش عراق را دیدیم به خود گفتیم که این ارتش تا کرمانشاه می‌رود، زیرا تا آنجا هیچ نیرویی نبود که مانعشان شود. رابطه بچه‌ها با هم خوب بود و سعی می‌کردند سختی‌های اسارت را برای هم برجسته نکنند و واقعیت امر را نشان ندهند همدیگر را توصیه به صبر می‌کردند و می‌گفتند حالا که مقدر شده، ما اسیر شویم نباید ضعف نشان دهیم. بچه‌ها با آغوش باز همدیگر را می‌پذیرفتند. وقتی ما می‌رفتیم اسیران زخمی را از درون ماشینها بیرون بیاریم اشکمان در می‌آمد، چون هر چه از جنگ می‌گذشت سر و کله بچه‌های کم سن و سال بسپیدی بیشتر پیدا می‌شد. افراد چهارده پانزده ساله که زخمی هم بودند، خیلی به ما سخت می‌گذشت. وقتی ما اسیر شدیم جوان و نوجوان نداشتیم، ولی بعد اسرای چهارده پانزده ساله و حتی دوازده ساله زیاد شدند. عراقیها هم به فکر تشکیل آسایشگاهی برای نوجوانان افتاده بودند. اینها کسانی بودند که هنوز مویی در صورتشان نروئیده بود. اردوگاهی بود با شش آسایشگاه و چهار قاطع با آسایشگاههای شصت تا هفتاد نفره که بین القسمنین نام داشت و بین عنبر و رمادی واقع بود. آیا از اسرای زن خاطره‌ای دارید؟

روزی سوت داخل باش زدن که فهمیدیم می‌خواهند اسیر جدید بیاورند. در را که باز کردند دیدیم چهار دختر هستند وقتی این دختران وارد شدند کل آسایشگاهها اعم از افراد مذهبی و غیر مذهبی گریه می‌کردند. تا این دخترها به انتهای اردوگاه و سرویسهای بهداشتی که مسیری حدود هفتاد متر بود، برسند بچه‌ها همراه با گریه شعار می‌دادند. تا اینها رفتند و برگشتند. لحظه‌ای آسایشگاهها آرام نبودند یکی از بچه‌ها را که برای ترجمه حرفهای آنها برده بودند می‌گفت، «سرهنگ عراقی همسر و دو دخترش را آورده بود تا با آنها صحبت کنند و مایحتاج آنها را برایشان بخرند. سرهنگ عراقی گفته بود که شما جای دختران من هستید و یکی از دختران پاسخ داد که به این بگو ما دختران شما نیستیم، بلکه دشمنان شما هستیم و در اولین فرصت سرت را می‌پریم و روی سینه‌ات می‌گذاریم. وقتی اسیر ایرانی از ترجمه‌انتها کرد، آن دختر گفته بود اگر نگویی خودم بلدم بگویم و او هم به سرهنگ گفته بود. سرهنگ هم خیلی خوشش آمده و بلند خندیده بود. همین

سرهنگ وقتی مردی سپاهی را مورد بازجویی قرار داد و او از دادن جواب امتناع کرد سر او را بوسید و گفت، «اگر من هزار سرباز مثل تو داشتم دنیا را فتح می‌کردم و متأسفم که باید دستور اعدامت را بدهم.» و همان ساعت او را تیرباران و شهید کردند. خلاصه دخترها را به عنبر بردند و بعد از همان جا آنها را مبادله کردند.

چه سالی دخترها را اسیر کردند؟

سال شصت و یک در موصل. غیر از حاج آقا ابوترابی چه شخصیت دیگری مورد قبول و فرمانده غیر انتصابی عراقیها بود؟

زمانی که حاج آقا ابوترابی نیامده بودند، بچه‌ها در موصل یک و رمادی از یک روحانی تبعیت می‌کردند به نام حاج حسین مروتی که الان مشاور بنده هستند. در موصل که بودیم یک روحانی بود به نام



سرهنگ وقتی مردی سپاهی را مورد بازجویی قرار داد و او از دادن جواب امتناع کرد سر او را بوسید و گفت، «اگر من هزار سرباز مثل تو داشتم دنیا را فتح می‌کردم و متأسفم که باید دستور اعدامت را بدهم.» و همان ساعت او را تیرباران و شهید کردند

سهراب نوروزی که اکنون امام جمعه طریقه است در رمادی سید احمد قشنگ بود. از من هم به عنوان فرمانده سپاه حرف شنوی داشتند. در مجموع از نیروهای ارزشی تبعیت می‌کردند.

تقریباً شورا بود؟

بله تقریباً. سید احمد که از بچه‌های من بود و سپاهی بود. سهراب نوروزی را هم فهمیده بودند که روحانی است و خیلی محدودش کرده بودند. هر وقت که باید تصمیمی گرفته می‌شد، همین چند نفر

می‌نشستند و تصمیم می‌گرفتند. شش‌بچه‌ها به چه صورت بود؟

بچه‌های ما بیشترین ضربه را در تونل وحشت می‌دیدند و یاد گرفته بودند که چطور کمترین آسیب را ببینند. تونل وحشت به این شکل بود که وقتی از اردوگاهی به اردوگاه دیگری می‌رفتیم فرماندار اردوگاه سربازان را به خط می‌کرد آنها در دو خط به فاصله ۲ یا ۳ متر از هم می‌ایستادند و با هر وسیله‌ای که دم دستشان بود از قبیل کابل، باتوم، میله، شلنگ و غیره بچه‌ها را می‌زدند. بچه‌ها هم باید از بین آنان رد می‌شدند. یادم هست در اردوگاه موصل از آسایشگاه سرویس‌های بهداشتی سی تا چهل متر راه بود. گاهی بچه‌ها در طول این مسیر برای قضای حاجت دوپیست یا سیصد کابل می‌خوردند. وقتی با حاج آقا به اردوگاه جدیدی می‌رفتیم و ایشان را می‌شناختند، ایشان را می‌نشانده و می‌گفتند مسیر تونل را نشسته طی کنند و او را می‌زدند. ما مسیر را می‌دیدیم و خود را به یک طرف می‌چسباندیم، لذا کسی که به او چسبیده بودیم نمی‌توانست خوب ضربه بزند و فرد روبروی هم اگر می‌زد به سرباز هم می‌خورد، اما حاج آقا را نشسته می‌زدند و این در ابتدای ورود به اردوگاه بود. با وجود اینکه هموطنان بی‌وطن می‌دانستند که ابوترابی مانع درگیری و تظاهرات اسرای ایرانی است، باز هم ایشان را لوم می‌دادند، زیرا اگر حاج آقا نبود اسرای ایرانی درگیری ایجاد می‌کردند و حتی جاسوسان را زخمی می‌کردند و گاهی می‌کشیدند. به طور مثال رضای را که جاسوس بود و قرار بود سرش را ببرند، گوشش را بریدند و یا علی رحمتی را کشتند. حاج آقا ابوترابی حالت ترمز بچه‌ها را داشت و سعی می‌کرد تعادل ایجاد کند.

عزاداریهای ایام محرم را چگونه برگزار می‌کردید؟

ایام محرم می‌خواستیم عزاداری کنیم و عراقی‌ها هم حتماً می‌خواستند که مانع شوند و اذیت کنند یکی از کارهایشان این بود که چند روز قبل از مراسم نمی‌دانم به چه عنوانی آمپول‌هایی به ما می‌زدند که بچه‌ها را تقریباً فلج می‌کرد و قدرت هیچ کاری را نداشتند. بچه‌ها سعی می‌کردند با قرار دادن دست در جیب یا گردن و یا بستن دست آن را ثابت نگه دارند تا دردش کمتر شود. یادم هست که تب‌های شدید بالای ۴۰ درجه می‌گرفتیم و دستنی که آمپول می‌خورد، از شدت درد قابل تکان دادن نبود. به یاد دارم که چون مرا به اسم حاج حمید می‌شناختند وقتی مرا بردند که آمپول بزنند، اشاره کردند که بیشتر بزن. نمی‌دانم چند سی‌سی تزریق کرد. با اینکه جسماً خیلی از دیگران قوی‌تر بودم، ده یا پانزده قدم بیشتر نرفتم که نشستم.

در این مواقع هماهنگی‌ها با حاج آقا بود به طور مثال: وقتی در موصل ۳ بودیم روز عاشورا اینها مراقب بودند و دستور دادند هیچ کس در آسایشگاه‌ها نماند و همه را به حیاط منتقل کردند تا کسی عزاداری و سینه‌زنی نکند و همه در دید باشند. بچه‌ها هم مانده بودند چه کنند؟ حاج آقا دستور داد که همه پا برهنه شوند. همه پا برهنه در محوطه قدم می‌زدند عراقیها ابتدا متوجه نشدند، ولی وقتی فهمیدند خیلی عصبانی شدند. فقط چند دم‌هایی جلوی دستشوییها گذاشته بودند. عراقیها مانده بودند که این چه حرکتی است. نمی‌دانستند با ما چه کنند و بالاخره ما را به داخل فرستادند.